

به من بگو ابدیت یعنی چه

رمان

سارا دسن

مترجم: محمدرضا قاسمی



نشر نون

رمان خارجی

فصل اول

جیسون^۱ می‌خواست به کمپ برین^۲ برود. آنجا نام دیگری هم داشت، یک نام واقعی، اما همه این‌طور خطابش می‌کردند. او در حالی که آخرین جفت جوراب را در کنار چمدانش می‌گذاشت، گفت: «خیلی خوب. یه بار دیگه لیست رو بررسی کنیم.»

تکه کاغذی را که کنارم بود برداشتم و گفتم: «خودکار، دفتر، کارت تلفن، باتری دوربین، قرص ویتامین.»

دستش را در میان محتویات ساکش حرکت می‌داد و هر یک را پیدا، و آن‌ها را دوباره بررسی می‌کرد. جیسون همیشه اهل محکم‌کاری بود.

ادامه دادم: «ماشین حساب، لپ‌تاپ...»

دستش را بالا برد و گفت: «صبر کن.» سمت میزش رفت، زیپ کیف لاغر مشکلی‌اش را باز کرد و بعد، سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد. «برو سراغ لیست دوم.»

تا پایین صفحه را بررسی کردم و به کلمات «کیف لپ‌تاپ» رسیدم، گلویم را صاف کردم و گفتم: «سی‌دی خام، محافظ برقی، هدفون...»

این لیست را هم بررسی کردیم و بعد، لیست اصلی را هم به اتمام رساندیم. دو گروه وسایل متفرقه و نظافت را هم پوشش دادیم. در این حین، جیسون کاملاً مجاب شده بود که همه چیز را برداشته است، گرچه این مسئله باعث نشد در اتاق دور نزند و زیر لب با خودش صحبت نکند. بی‌نقص بودن به تلاش زیادی

1. Jason
2. Brain

نیاز دارد. اگر نمی‌خواهید تمام توانتان را به کار بگیرید، بهتر است اصلاً به خودتان زحمت ندهید.

جیسون بی‌نقص بودن را بلد بود. برخلاف بسیاری از مردم، کمال برای او، افقی دور نبود. کمال برای جیسون، بالای تپه کناری بود، آن‌قدر نزدیک که می‌توانست منظره‌اش را ببیند. و کمال جایی نبود که او فقط بخواهد به آنجا سر بزند، می‌خواست آنجا زندگی کند.

او نابغه ریاضی تمام ایالت بود؛ ارشد تیم گفتمان بود، بالاترین معدل را در تاریخ دبیرستانمان (از کلاس هفتم، در کلاس‌های پیشرفته و از کلاس دهم، در کلاس‌های آموزش عالی شرکت می‌کرد) داشت، رئیس شورای دانش‌آموزی‌ای بود که دو سال از شروع فعالیتش می‌گذشت، مسئول برنامه‌باز یافتی خلاقانه‌ای در مدرسه بود که حالا در محله‌های سراسر کشور اجرا می‌شد و به زبان فرانسوی و اسپانیایی تسلط داشت. اما بی‌نقص بودن تنها محدود به تحصیلاتش نبود. جیسون همچنین، یک گیاه‌خوار بود و به خاطر بشریت، تابستان قبل را صرف ساختن خانه برای سازمان زیستگاه‌هایی برای بشریت^۱ کرده بود. یوگا تمرین می‌کرد، یک هفته در میان، یکشنبه‌ها، به دیدن مادر بزرگش در خانه سالمندان^۲ می‌رفت و دوستی مکاتبه‌ای از نیجریه داشت که از هشت‌سالگی، با او نامه‌نگاری می‌کرد. هر کاری که انجام می‌داد به بهترین نحو بود.

شاید این کار برای بسیاری از افراد آزاردهنده و حتی نفرت‌انگیز باشد، اما من این‌طور نبودم. او دقیقاً کسی بود که می‌خواستم.

از روز اولی که او را در کلاس ادبیات انگلیسی سال دوم دیدم، این را می‌دانستم. ما را برای انجام تکلیف روی نمایشنامه مکبث^۳، به چند دسته تقسیم کرده بودند؛ من، جیسون و دختر دیگری به نام ایمی ریچموند^۳ که بعد از اینکه میزهایمان را کنار هم کشیدیم، بلافاصله اعلام کرد: «من این چرت و پرت‌های شکسپیر رو بلد نیستم.» و سرش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشت. ثانیه‌ای بعد، به خواب ناز رفته بود.

۱. Humanity for Habitat: ارگانی غیرانتفاعی که برای کسانی که مشکل مسکن دارند، خانه‌های ساده و ارزان می‌سازد.

2. Macbeth

3. Amy Richmond

این موضوع به بعد از رخ دادن تمام ماجراها برمی‌گردد و من آن موقع، زیاد «وصله حرف زدن نداشتم. کلمات به‌خوبی به ذهنم نمی‌رسیدند. در واقع، حتی بعضی اوقات، در شناختشان مشکل داشتم، انگار که جملات به‌کل از زبانی دیگر ساخته شده و زمانی که چشمم از آن‌ها می‌گذشت، انگار وارونه بودند. چند روز پیش از آن، وقتی فقط داشتم نامم را روی بالای برگه‌ای چاپ می‌کردم، دوباره حروف و ترتیبشان را بررسی کردم، حتی دیگر از آن هم اطمینان نداشتم.

پس، مشخصاً مکبث مرا گیج کرده بود. تمام آخر هفته، با زبان عهد دقیانوسی و اسامی عجیب شخصیت‌ها کلنجار می‌رفتم، حتی نمی‌توانستم پایه‌ای‌ترین جنبه‌های داستان را متوجه شوم. کتاب را باز کردم. به خطوط دیالوگ‌ها زل زدم: «چه خوش روزگاری به سر برده بودم، اگر ساعتی پیش از این ماجرا مرده بودم. زیرا از این دم، دیگر چه سود از زیستن در این جهان فانی. با مرگ نکونامی و نیک‌مردی، همه چیز دیگر جز بازیچه نیست.»^۱

پیش خودم فکر کردم: «نچ، هیچی.»

از شانس خوب من، جیسون که نمی‌خواست نمره‌اش را در گروی تلاش شخص دیگری بگذارد، معمولاً کنترل کارهای گروهی را بر عهده می‌گرفت. بنابراین، صفحه سفیدی از دفترش باز کرد، خودکاری در دست گرفت و درش را برداشت. به من گفت: «اول، بذار با مضمون‌های پایه‌ای نمایش شروع کنیم. بعدش، می‌تونیم به نتیجه برسیم چی بنویسیم.»

به تأیید، سر تکان دادم. فقط می‌توانستم صدای وراجی هم‌کلاسی‌هایمان و صدای خسته آقای سانبرگ^۲، معلممان، را بشنوم که مجدداً به ما می‌گفت آرام باشیم.

جیسون چند سطری از صفحه را رد کرد، تماشایش کردم که نوشت: «قتل.» دستخطش تمیز و پیوسته بود. خیلی سریع، به صفحه روبرو رفت. «قدرت. ازدواج. انتقام. پیشگویی. سیاست.» به نظر می‌رسید می‌تواند تا ابد ادامه دهد، اما بعد، مکث کرد و نگاهی به من انداخت، پرسید: «دیگه چی؟»

به کتابم نگاه کردم، انگار که کلمات به‌طریقی می‌توانستند ناگهان، به چیزی

۱. نمایش‌نامه مکبث، ویلیام شکسپیر، ترجمه داریوش آشوری، آگه، چاپ هفدهم، تهران، ۷۹۳۱ م.

2. Sonnenberg

منسجم و منطقی بدل شوند. می توانستم نگاه جیسون را حس کنم، نامهربان نبود، فقط منتظر بود تا من هم چیزی بگویم.

نهایتاً، گفتم: «نمی...» بعد، سکوت کردم. کلمات چسبده بودند.

آب دهانم را قورت دادم و دوباره، شروع کردم. «در واقع، نمی فهممش.» مطمئن بودم جیسون با شنیدن این حرف، همان طوری که ایمی ریچموند را نگاه کرد، نگاهم می کند. اما غافلگیرم کرد، خودکارش را کنار گذاشت و گفت: «کدوم بخش رو؟»

گفتم: «هیچ کدوم رو.» و وقتی مطابق انتظارم چشم غره نرفت، ادامه دادم: «منظورم اینه که می دونم داستان یه قتله و می دونم که یه حمله هم هست، اما بقیه اش رو... نمی دونم. خیلی سردرگم کننده است.»

دوباره، خودکارش را برداشت و گفت: «ببین، اون قدری هم که فکر می کنی، پیچیده نیست. کلید فهمیدنش اینه که با پیشگویی اتفاقی که قراره رخ بده، شروع کنی... ببین، اینجا...» حین صحبت، شروع به ورق زدن کتابش کرد و متنی را نشانم داد. سپس، آن را بلند خواند. همین طور که انگشتانش از روی کلمات حرکت می کردند، انگار به طرز معجزه آسایی، آن ها را تغییر می داد و ناگهان، آن ها با عقل جور درمی آمدند.

و من در نهایت، احساس راحتی کردم. تمام چیزی که مدت زیادی می خواستم این بود که کسی را پیدا کنم تا تمام اتفاقاتی را که برایم رخ داده بود همین طوری توضیح دهد. تا آن ها را خیلی راحت روی یک صفحه بیاورد: این به این ختم می شود، این به این و این به این. در اعماق وجودم، می دانستم که قضیه پیچیده تر از این حرف هاست، اما با دیدن جیسون، امیدوار شده بودم. او مشکلم را که مکبث بود حل کرد و به فکر فرو رفتم که شاید، به طریق خیلی کوچکی، بتواند همین کار را برای خودم نیز انجام دهد. بنابراین، کمی به او نزدیک شدم و از آن موقع، همین طور باقی مانده بودیم.

سپس، او زیپ کیف لپ تاپش را بست و آن را با باقی وسایلش روی تخت گذاشت. همین طور که نگاهی نهایی به اطراف اتاق می انداخت، گفت: «خیلی خب، بریم.»

وقتی رفتیم بیرون، پدر و مادرش در ماشین ولویشن نشسته بودند. آقای

تالبوت^۱ پیاده شد، صندوق عقب را باز کرد و با جیسون، چند دقیقه ای مشغول قرار دادن وسایل درونش شد. همین که روی صندلی عقب نشستم و کمربند را بستم، نامم تالبوت چرخید و به من لبخندی زد. او گیاه شناس و همسرش شیمی دان بود، هر دو هم استاد دانشگاه. همچنین، آن قدر اهل علم و دانش بودند که اگر بدون کتاب می دیدمشان، پیش چشمم عجیب به نظر می رسیدند، انگار که عضوی از بدن، مثل بینی یا آرنج هایشان را نداشتند.

همین که گفت: «خیلی خب، میسی^۲. می خواهی تا ماه اوت بدون جیسون چی کار کنی؟» سعی کردم بهش فکر نکنم.

گفتم: «نمی دونم.» در کتابخانه، جای جیسون را سر میز اطلاعات پر کردم، اما به جز آن، هشت هفته پیش رویم طولانی بودند. با اینکه چند دوست در شورای دانش آموزی داشتم، اکثراً برای تابستان به اروپا یا اردو رفته بودند. راستش را بخواهید، رابطه من و جیسون خیلی وقت گیر بود. بین کلاس های یوگا و جلسات شورای دانش آموزی با هم بودیم. تازه، کارهایی را که باید انجام می دادیم هم به کنار. برای کس دیگری زمان نداشتیم.

به علاوه، جیسون خیلی زود از مردم خسته می شد. برای همین، من خیلی افراد جدیدی را پیش خودمان دعوت نمی کردم. اگر دیرفهم یا تنبل بودند، او زود صبرش را از دست می داد. بیرون رفتن با او و دوستانش که می توانستند خودشان را به سطح او برسانند، آسان تر بود. هرگز به این موضوع به عنوان چیز بدی نگاه نکردم. فقط می گفتم اوضاع ما این طور است.

در مسیر فرودگاه، جیسون و پدرش درباره انتخاباتی که به تازگی در اروپا برگزار شده بود صحبت کردند. مادرش هم درباره ترافیکی که به خاطر تعمیرات ایجاد شده بود، با بی حوصلگی، غر می زد و من آنجا نشسته بودم. به فاصله بین زانوی جیسون و خودم نگاه می کردم و در این فکر بودم که چرا سعی نکردم به او نزدیک تر شوم. این امر جدیدی نبود، او حتی تا قرار سوم، مرا نبوسیده بود. و حالا، یک سال و نیم بعد از آن، هنوز از موقع راه افتادن، با هم صحبت نکرده بودیم. در آن بره ای که با هم آشنا شدیم، اگر کسی مرا در آغوش می کشید، حس می کردم

1. Talbot
2. Macy

کار ناجوری است. نمی‌خواستم کسی بیش از حد نزدیکم شود. بنابراین، تنها یک چیز می‌خواستم، پسری که احساساتم را درک کند. گرچه حالا بعضی اوقات آرزو می‌کردم که کاش کمی بیش از این نصیبم می‌شد.

در گیت فرودگاه، با هم خداحافظی کردیم. پدر و مادرش او را بغل کردند و بعد، با احتیاط، به آن طرف سالن انتظار رفتند تا کنار پنجره‌ای بایستند که باند پرواز و آسمان آبی بالای آن مشخص بود. دستم را دورش حلقه کردم، عطر وجودش را که با اسپری ورزشی و پاک‌کننده آکنه مخلوط شده بود، عمیقاً استشمام کردم تا برای مدتی با همان بو سر کنم.

به او گفتم: «دلم برات تنگ می‌شه، خیلی زیاد.»

گفت: «فقط دو ماهه.»

پیشانی‌ام را بوسید. سپس، خیلی سریع، آن‌قدر سریع که حتی فرصت نداشتم واکنش نشان دهم، عقب رفت و نگاهم کرد. دستانش را محکم دورم گرفته بود. گفت: «برات ایمیل می‌فرستم.» و دوباره، پیشانی‌ام را بوسید. همین که پروازش را اعلام کردند و به سمت هواپیما می‌رفت و کم‌کم ناپدید می‌شد، من با آقا و خانم تالبوت ایستاده بودم و رفتنش را تماشا و تقلایی را در سینه‌ام حس می‌کردم. قرار بود تابستانی طولانی باشد. من بوسه‌ای واقعی می‌خواستم، چیزی که در یادم باقی بماند، اما خیلی وقت پیش، یاد گرفته بودم که در خداحافظی‌ها، زیاد سخت‌گیری نکنم. آن‌ها تضمین شده یا مقرر نبودند. اگر خداحافظی نصیبتان می‌شد، فردی خوش‌شانس بودید.

پدرم مُرد و من آنجا بودم.

مردم مرا این‌طور شناختند، نه به‌عنوان میسی کوئین^۱، دختر دورا^۲، که در بن‌بست‌های جدید، خانه‌های شهری^۳ زیبا می‌ساخت؛ یا به‌عنوان خواهر کرولاین^۴ که تابستان قبل در هتل لیک‌ویو^۵، زیباترین مراسم ازدواجی را که هر کسی در

1. Queen

2. Deborah

۳. Townhouse؛ خانه‌های مستقل هم‌شکلی که به‌صورت ردیفی در کنار هم قرار می‌گیرند، تراس و البته حیاط جلویی دارند.

4. Caroline

5. Lakeview

عمرش دیده برگزار کرده بود؛ نه حتی به‌عنوان کسی که یک بار در مدرسه راهنمایی برنده مسابقه دوی سرعت در ماده چهل و پنج متر شده بود. نه. من میسی کوئین بودم که فردای کریسمس، بعد از بیدار شدن، بیرون رفته و پدرش را درازکش، در انتهای خیابان دیده بود که غریبه‌ای داشت سینه‌اش را فشار می‌داد. من مردن پدرم را دیدم. حالا، من چنین کسی بودم.

وقتی مردم برای اولین بار این را شنیدند، یا مرا دیدند و به یاد آوردند، همیشه آن حالت خاص روی چهره‌شان نقش می‌بست، همانی که نگاهی غم‌زده داشت و با کج کردن سر و نرم شدن چهره همراه می‌شد. انگار می‌گفتند اوه خدای من، دخترک بیچاره. در حالی که معمولاً نیت خوبی پشت این حرکات بود. از دید من، تنها واکنش عضلات و تاندون‌ها بود که معنای خاصی هم نداشت. اصلاً معنایی نداشت. من از این حالت متفر بودم. همه جا می‌دیدمش.

این حالت را اولین بار در بیمارستان دیدم. وقتی مادرم از اتاق انتظار کوچک - همانی که بیرون اتاق بزرگ‌تر قرار داشت - بیرون آمد، من روی صندلی‌ای پلاستیکی، کنار دستگاه فروش خودکار نوشیدنی نشسته بودم. می‌دانستم مردم را به آنجا می‌برند تا اخبار خیلی بد را به آن‌ها بدهند، که بگویند انتظارشان به پایان رسیده و شخص مورد نظرشان مرده است. در واقع، کمی قبل‌تر دیدم که خانواده دیگری همین سلسله‌مراتب را پشت سر گذاشت. حدود ده قدم برداشتند، پیچیدند و از امیدواری به یأس رسیدند. همین‌طور که مادرم - حالا مادر بیوه‌ام - به‌سمتم آمد، می‌دانستم. و پشت‌سرش، پرستار خیلی هم حضور داشت که جدولی در دست گرفته بود. مرا دید که با لباس دو، گرمکن گشاد و کفش‌های دوی بوگندویم آنجا ایستاده بودم و همان چهره «اوه، دخترک بیچاره» را به خود گرفت. گرچه آن موقع، اصلاً نمی‌دانستم این چهره قرار است چطور همه جا همراهی‌ام کند.

آن چهره را در مراسم تدفین، همه جا دیدم. همان نقاب معمولی بود که همه به چهره داشتند: افراد فراوان روی پله‌ها، کسانی که روی نیمکت‌های کلیسا نشسته بودند و آرام زمزمه می‌کردند و کسانی که آن‌طور چپ‌چپ نگاه می‌کردند. با اینکه سرم پایین و نگاهم به پای سیاه‌پوشم بود و کفش‌هایم را به هم می‌مالیدم، می‌توانستم حسش کنم. کرولاین، خواهرم، در کنارم هق‌هق می‌کرد، در تمام مدت مراسم، وقتی در راهروی کلیسا حرکت می‌کردیم، درون لیموزین، در قبرستان و

در پذیرایی پس از آن. آن قدر گریه کرد که به نظرم - حتی اگر می توانستم تا این حد گریه کنم - انجامش اشتباه بود. چراکه اگر کسی همراهی اش می کرد، امری افراط آمیز بود.

از بودن در این موقعیت نفرت داشتم، از مُردن پدرم، از اینکه وقتی آن روز صبح، در حالی که پیراهن واکاما ۵K بوگندویش را به تن داشت، به اتاقم آمد، کنار تختم خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «میسسی، بیدار شو. بهت ارفاق می کنم. بجنب، خودتم می دونی که چند قدم اول از همه اش سخت تره.» آن قدر تنبل و خواب آلود بودم که با تکان دست، او را از خودم دور کردم. از این متنفرم که نه دو یا سه، بلکه پنج دقیقه بعد نظرم عوض شد، بلند شدم، دنبال لباس ورزشی ام گشتم و بند کفش هایم را سفت کردم. از این متنفرم که آن صد و شصت متر را سریع تر طی نکردم، از اینکه وقتی به او رسیدم، دیگر رفته بود، نمی توانست چهره ام را ببیند و صدایم را بشنود تا بتوانم تمام چیزهایی را که می خواستم به او بگویم. شاید من دختری بودم که پدرش مرده بود، دختری که آنجا بود و شاید همه هم این را می دانستند؛ مثل خیلی های دیگر، اختیار این مسئله دست من نبود. اما اینکه عصبانی و ترسیده بودم، این را باید به عنوان یک راز نگه می داشتم. آن ها مجبور نبودند این موضوعات را تحمل کنند. این تماماً متعلق به من بود.

وقتی از خانه خانواده تالبوت به خانه برگشتم، جعبه ای زیر ایوان ورودی قرار داشت و به محض اینکه خم شدم و آدرس فرستنده را دیدم، فهمیدم چیست. به مجرد اینکه وارد شدم و در را محکم پشت سرم بستم، صدایم سالن ورودی خالی را پر کرد. «مامان؟» در اتاق غذاخوری می توانستم بروشورهای دسته شده به شکل گل را ببینم، همه چیز برای مهمانی کوکتل^۱ که مادرم آن شب میزبانی می کرد، آماده بود. ساخت خانه های لوکس شهری در جدیدترین بخش محله اش، تازه شروع شده بود و او باید می فروختشان. که یعنی در حالت حرافی اش به سر می برد؛ حقیقتی که از تابلوی روی طاقچه مشخص بود، تابلویی که چهره متبسم او و شعارش را نمایش می داد: «کوئین هومز^۲... بگذارید ما قلعه تان را بسازیم.»

۱. نوعی مهمانی که در آن کوکتل سرو می شود و معمولاً برای اهداف اجتماعی یا کاری برگزار می شود.
۲. Queen Homes

جعبه را روی جزیره آشپزخانه، درست در مرکزش، گذاشتم. سپس، به سمت یخچال رفتم و برای خودم لیوانی آب پر تقال ریختم. همه اش را سر کشیدم، لیوان را آب گرفتم و در ماشین ظرف شویی قرار دادم. اما مهم نبود چطور سر خودم را گرم می کنم. کل وقت، حواسم پیش آن جعبه ای بود که آنجا نشسته بود و انتظارم را می کشید. هیچ کاری نمی توانستم انجام بدهم، دست خودم نبود و نمی توانستم از فکرش بیرون بیایم.

از کشوی پیشخان چیچی ای بیرون آوردم. بعد، به بالای جعبه نزدیکش کردم و چسب بسته بندی را بردم. آدرس فرستنده مثل باقی آن ها، واترویل^۱ در ایالت مین^۲ بود.

آقای کوئین عزیز،

به عنوان یکی از محترم ترین مشتریان های محصولات ای زی^۳، لطفاً آخرین نوآوری ما را در ضمیمه این نامه بررسی کنید. اطمینان خاطر داریم به اندازه بسیاری دیگر از محصولاتتی که طی سال ها از ما خریداری کرده اید، در زندگی روزمره تان، از لحاظ زمانی، مقرون به صرفه و همچنین مهم خواهد بود. گرچه اگر بنا به دلایلی از آن کاملاً راضی نیستید، آن را ظرف سی روز، باز پس بفرستید و از حساب تان مبلغی کم نخواهد شد. باز هم بابت همراهی تان ممنونیم. اگر هر سوالی دارید، لطفاً با مسئولان خدمات مشتریان ما به شماره تلفن زیر تماس بگیرید. اینکه ما فعالیت می کنیم تا زندگی را بهتر، نوآورانه تر و از همه مهم تر، آسان تر کنیم، به خاطر افرادی مثل شماست. ای زی فقط یک اسم نیست، یک عهد است.

از صمیم قلب،

والتر اف. تمپیست^۴

رئیس شرکت محصولات ای زی

تمامی دانه های یونولیت را کنار جعبه کپه کردم تا اینکه بسته درونش را یافتم.

1. Waterville

2. Maine

۳. EZ: همچنین، با واژه easy (به معنای آسان) هم آواست م.

4. Walter F. Tempest